

سخن عشق

گزینۀ شعر

صالح محمد خلیق

برگرداننده از زبان فارسی دری به زبان روسی:

میر عادل شریف زاده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



شمارهٔ پی‌هم: ۱۰

شناس‌نامهٔ کتاب:

- نام کتاب: سخن عشق
- شاعر: صالح محمد خلیق
- برگرداننده به زبان روسی: میر عادل شریف‌زاده
- ناشر: انتشارات شمال افغانستان
- طرح پشتی از: محمد آصف آذر
- برگ آرا: سید علی موسوی کوروشیان
- نوبت چاپ: یکم
- شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه

سال چاپ: زمستان ۱۳۹۵ کوچی خورشیدی / ۲۰۱۷ میلادی
جای چاپ: کابل، مطبعهٔ مسلکی افغان

حق چاپ محفوظ برای شاعر این دفتر است

فهرست مطالب

- ۵..... دربارهٔ پدیدآورنده
- ۸..... دربارهٔ مترجم
- ۹..... چشم تو
- ۱۰..... خوب نیست
- ۱۱..... هُش دار
- ۱۲..... سخن عشق
- ۱۳..... تنهایی
- ۱۴..... آخرین پرسش
- ۱۵..... گناه عاشقی
- ۱۶..... جای گاه یکمین
- ۱۷..... گرفته گی
- ۱۸..... گپ بزن!
- ۱۹..... برای تو شده ام برگ برگ، دفتر شعر
- ۲۰..... صبح به خیر!
- ۲۱..... داستان دیگری
- ۲۲..... خبر تکراری
- ۲۳..... من کی ام؟

- ۲۴..... میوه‌های ممنوعه
- ۲۵..... دیوانه‌گی
- ۲۶..... درد عاشقی
- ۲۷..... عکسم
- ۲۸..... پرواز بی پروبالی
- ۲۹..... صدها هزار آغوش
- ۳۰..... اولین منزل عشق
- ۳۱..... کار دل
- ۳۲..... ماجرای عشق
- ۳۳..... هیولای جدایی
- ۳۴..... کاش، ای کاش
- ۳۵..... چه چاره؟
- ۳۶..... مرا شرمنده می‌سازی
- ۳۷..... سایه
- ۳۸..... چه شد چایت؟
- ۳۹..... عصای پیری
- ۴۰..... هر دو



دربارهٔ پدیدآورنده

صالح محمد خلیق پسر صوفی محمد عیسی در ۴ نوامبر سال ۱۹۵۵ در گذر استالفی‌های شهر مزار شریف، مرکز ادارهٔ استان بلخ جمهوری اسلامی افغانستان، زاده شد. پس از به پایان بردن آموزش‌ها در دبستان، در رشتهٔ زمین‌شناسی در تخنیکم نفت و گاز شهر مزار شریف آموزش دید، سپس در دانش‌کدهٔ ادبیات و زبان پارسی دری دانش‌گاه بلخ دانش‌آموخت و از آن‌جا درجهٔ لیسانس گرفت. وی دانش‌جویی را در ماستری در دانش‌کدهٔ زبان و ادبیات پارسی دانش‌گاه پیام نور جمهوری اسلامی ایران ادامه داد و درجهٔ ماستری ادبیات را به دست آورد.

او به عنوان کارشناس در کارخانه کود شیمیایی شهر مزار شریف، مسؤول امور فرهنگی استان‌های شمالی افغانستان، سردبیر و مدیر مسؤول مجله «ام‌البلاد» (مادر شهرها)، «کیان» (سلسله شاهانی در آریانای کهن) و روزنامه «بیدار» کار کرد.

او یکی از بنیادگذاران و رئیس انجمن نویسندگان استان بلخ، عضو کانون‌های فرهنگی حکیم ناصر خسرو بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و شماری از کانون‌های دیگر است.

در حال حاضر، او رئیس اداره اطلاعات و فرهنگ استان بلخ جمهوری اسلامی افغانستان است.

او در همایش‌ها و سمپوزیم‌های گوناگون بین‌المللی فرهنگی، هنری، ادبی و تاریخی شرکت کرده است. به این مقاصد سفرهایی به ایران، تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، پاکستان، هندوستان، عربستان سعودی، امارات متحده عربی، فرانسه، لهستان، ترکیه و ایالات متحده آمریکا داشته است.

او شاعر است، افزون از سرایش شعر، مقاله‌هایی درباره ادبیات، زبان و فرهنگ می‌نویسد و مقاله‌هایی را درباره دانش و فناوری نو از زبان روسی برگردان کرده است. در نوروز سال ۲۰۱۴ انجمن ادبی «هشت‌بهشت» از چهل‌ساله‌گی فعالیت‌های آفرینشی آقای صالح محمد خلیق طی همایشی بزرگ داشت کرد.

در سال ۲۰۱۵ در جشن «نوروز» برای او لقب افتخاری «پژوهش‌گر بلخ» داده شد. او پدیدآورنده آثار زیرین است:

دفترهای شعری «سلام به آفتاب»، «کاج بلند سبز»، «بر پای راه ابریشم»، «یک آسمان ستاره»، «از اوج‌های آبی...»، «سرود ملی عشاق»، «در بامیان قلب منی»، «آهنگ کیانی» (سروده‌هایی در ستایش کیان با معرفی سرایش‌گران آنها)، «مراد از بلخ، تو بودی...»، «نقطه و نقطه، باز هم نقطه»، «آخرین مرز بی کرانی»، «سوگ نامه گل سرخ»، «هیجان جان»، «سرنوشتی دیگر».

پژوهش‌ها: «جشن‌های آریایی»، «عُقَاب در فرهنگ ملی و جهانی و سروده‌ها»، «فریاد آزادی»، «تاریخ ادبیات بلخ»، «تاریخ روزنامه‌نگاری بلخ»، «ساحه‌های باستانی و بناهای تاریخی بلخ»، «آیین در آیین»، «تأثیر شاه‌نامه بر شعر مقاومت افغانستان».

در این کتاب سروده‌هایی از کتاب‌های گوناگون پدیدآورنده، گرد آورده شده‌اند که برای نخستین بار به زبان روسی برگردان شده‌اند.

به ارتباط این که من مترجم مسلکی نیستم از برخی نادقتی‌های احتمالی در برگردان، پوزش می‌خواهم.

مترجم: م. شریف‌زاده



درباره مترجم

میر عادل شریف‌زاده در استان اوش قیرغیزستان زاده شد، دانش‌کده تاریخ دانش‌گاه بشرشناسی مسکو را به پایان برد، در ازبکستان می‌زید و کار می‌کند. فعالیت‌های آفرینشی را انجام می‌دهد. شعرهای ازبکی، روسی و پارسی را دوست دارد. سروده‌های شماری از شاعران پارسی‌زبان را به زبان روسی و ازبکی برگردان کرده است که در مجله «زویزدا وستو کا» (ستاره شرق) چاپ شده‌اند.

برگردان مجموعه شعر «سخن عشق» شاعر شناخته‌شده افغانستان، صالح محمد خلیق، از زبان پارسی دری؛ نخستین تجربه برگردان مجموعه شعر کامل از وی به زبان روسی، به شمار می‌رود.

چشم تو

آرام و سربه‌زیر و به‌راه است چشم تو
 اما دو چشمه‌سارِ گناه است چشم تو

تا باز می‌شود، گلِ خورشید می‌دمد
 پیکِ سپیده، پلکِ پگاه است چشم تو

باور بکن که کرده مرا غرقِ غرقِ خود
 چرخابِ چشم تو و گواه است چشم تو

افیونی و روانی و معتاد گشته‌ام
 من را که کرده است تباه، است چشم تو

بسیار خسته‌ام بنشین روبه‌روی من
 یک دو پیاله چای سیاه است چشم تو

خوب نیست

گفتی که عاشقی مکن، این کار خوب نیست
رسواشدن به کوچه و بازار خوب نیست

کم کن به من نگاه، در انظار دیگران
این خیره خیره دیدن بسیار خوب نیست

می ترسم از زبان زد مردم شدن، «خلیق»!
از من مگیر نام در اشعار، خوب نیست

این حرف‌ها درست...، مگر نیست دست من
تا دست بر کشم، دگر اصرار خوب نیست

بد نیست اندکی به مدارا عمل کنی
این روزها که حال من زار خوب نیست

آهنگ جان‌نواز و روان‌پرور است و مست
تکیه کلام خوب تو، ای یار! - «خوب نیست»

در افتفای تکیه کلام تو، در غزل
من هم ردیف ساختم این بار «خوب نیست

هش‌دار

نمانده حوصله، کاری خلاف خواهم کرد
میان جاده تو را اختطاف خواهم کرد

چو دیو می‌برمت دُورِ دُورِ دُور، پری!
حصار، دُور تو از کوه قاف خواهم کرد

به دُورِ قلعه سپس هفت خوان و در هر خوان
هزار خوان دگر را مضاف خواهم کرد

هزار رستم اگر بر رهایی ات آیند
بدون دلهره تنها مضاف خواهم کرد

اگر نیاز به یاری شود، فقط با مرگ
برای داشتنت ائتلاف خواهم کرد

برای بار پسین باز می‌دهم هش‌دار
که نیست آن چه که گفتم گزاف، خواهم کرد

سخن عشق

از چه چنین سرد و عبوسی؟ بگو!
نیست اگر حرفِ خصوصی، بگو!

است اگر از عشق سخن، پس یکیست
فارسی و پشتو و روسی، بگو!

قلب من آتشکدهٔ مهر تست
میشنوم، دخت مجوسی، بگو!

روز زن است و من و تو روبرو
بوسه زنم، یا میبوسی؟ بگو!

وعدهٔ دیروزی گلگشت بس!
مژدهٔ فردای عروسی بگو!

تنهایی

تنهایی از هر سو چنان دیو و بلا هو می‌زند
 اما دلم تنها ترا در سینه یا هو می‌زند

تاریکی تاریکی و خاموشی خاموشی است
 بادست، باد آن هر دو را این سو و آن سو می‌زند

نی ماهی و نی اختری، شب‌زنده‌داری مرا
 تنها چراغ یاد چشمان تو سوسو می‌زند

یک سو منم، سوی دگر هر آن چه دیو است و بلا
 بینیم ام شب کی که را بر پشت و پهلو می‌زند

تنهای تنها می‌زنم با هر چه دیو است و بلا
 آخر به پیشم هر یکش حتماً که زانو می‌زند

آخرین پرسش

عدالت می‌کنی در حقّ من، ای مهربان! یا نه؟
 مرا برمی‌گزینی از میان دیگران یا نه؟

گذشتاندم هزار و چند خوانِ آزمونت را
 هنوز استی سرّ من مثل سابق بدگمان یا نه؟

زبان‌ت را چشیدم مزّهٔ توت زمینی داشت
 ندانم می‌شوی یک‌روز هم شیرین‌زبان یا نه؟

زبان رسمیِ عشق است شعر و هیچ می‌دانی
 سخن‌های مرا آیا بدون ترجمان یا نه؟

برای آخرین بار از تو می‌پرسم: مرا خواهی؟
 مبرّگپ را به دیگر سو، بگو یک‌راست هان یا نه

گناه عاشقی

پَرِ پَرَمِ عشق است و می‌بالم به بالا ام‌پگاه
کی‌ست تا گیرد دَمَم را؟ کی‌ست گردد سدّ راه؟

هر چه پیش آید خوش آید، می‌روم سر بر هوا
این هوای ات کجا و فرقِ بینِ راه و چاه

«تور خورده» باز هم دیوانه‌گی‌هایم، صنم!
مثل دیگر سال‌ها در آخر خردادماه

مستِ مستِ مستِ مستم، بی‌نزاکت گشته‌ام
از من بی‌راه دیگر سربه‌راهی‌یی نخواه

احتیاط و احتیاط و احتیاط و احتیاط!
شاید از من سرزند فردا هزاران اشتباه

در گناه عاشقی تنها مسازم متهم
خوب می‌دانی شریکِ استی تو هم در این گناه

جای گاه یکمین

نیست آگاه کس از عشق نهان من و تو
یعنی از آن چه روان است میان من و تو

با دلی جمع سخن گو، نه به ایما با من
که در این جمع ندانند زبان من و تو

مردم دور و برِ مان به غم دنیايند
راه یابند نه هرگز به جهان من و تو

«تیر» کن ساعت خود را و مگو عمر گذشت
تا که عاشق شده ایم است زمان من و تو

عشق برهم زدِ مان، دیگرِ دیگر گشتیم
آن چنان شد که نمی رفت گمان من و تو

آزمونی گذرانیم میان عشاق
جای گاه یکمین گشت از آن من و تو

گرفته‌گی

استم این روز و شب‌ها گرفته
زنده‌گانی دلم را گرفته

سخت در خود فرو رفته‌ام من
گوشه‌یی سرد و تنها گرفته

قصه‌یی گنگ و ناگفته دارم
غصه‌یی در دلم جا گرفته

کوه صبرم شد آتش‌فشانی
چشمم آیین دریا گرفته

چشم در راه کی باز بندم؟
«او» که از آمدن پا گرفته

گپ بزن!

از خود و صبح و گُل و بزم دمامد گپ بزن!
از من و پاییز و شام و هر چه ماتم گپ بزن!

هر قدر خواهی از اندوه من و شادی خود
- هیچ کس در این حوالی نیست - بی غم گپ بزن!

روبه رویم با دو فنجان چایِ چشمانت نشین!
خسته گی های مرا بنشان و کم کم گپ بزن!

می خوری خود خار اگر ای گُل! بیا با نقل قول
از زبان سوسن و سوری و مریم گپ بزن!

خلوت و خاموشی و من هم سراپا گوش و دل
کرده ام هر چیز را بهرت فراهم، گپ بزن!

می زنی با سنگ نو میدی همیشه بر سرم
با من دیوانه ات لطفاً دمی هم گپ بزن!

نازنین بی گپ و گپ ناشنو! دیگر بس است!
هی کجا باشد حواست؟ با تو هستم! گپ بزن!

برای تو شده‌ام برگ برگ، دفترِ شعر

منم یک آدم گمراه، حرف توست دقیق
هنوز راه دلت را نیافته‌ست «خلیق»

بگیرم آدمی از هر نگاه گم‌راهم
به عشق‌باوری اما نگشته‌ام زندیق

نمی‌شناسی اگر با تمام معنایم
بیا و لای غزل‌های من بکن تحقیق

برای تو شده‌ام برگ برگ، دفترِ شعر
چو بادها گذر از من مکن نخوانده، رفیق!

تو و همیشه همان واه‌های گرم، چرا؟
من و همیشه همان آه‌های سرد و عمیق

نیافتم به دلت راه و سخت گم‌راهم
دعا بکن: پس از اینم خدا دهد توفیق

صبح به خیر!

سپیده گشتی و گفتی به یار صبح به خیر
برای عاشق شب زنده دار صبح به خیر

برای یار چه صبحانه گوارایی ست
از آن لبان شکر پاره بار «صبح به خیر»

قَسَم به روی تو، هر سو که روی گردانی
شنیده می شود از هر کنار: صبح به خیر

سپیده چشم گشاید، اگر به لب آری
به نیمه های شب تارِ تارِ صبح به خیر

دمیده ای به من این بار صبحِ عمرِ نوی
اگر چه گفته ای ام بار بار صبح به خیر

داستان دیگری

شهرزاد من! بکن سر با زبان دیگری
در هزار و دوّمین شب داستان دیگری

در هزار و دوّمین شب داستان دیگری
داستان دوره‌های باستان دیگری

نی، غلط گفتم، بگو از دوره آینده‌یی
از زمانی که نباشی تو از آن دیگری

می‌شود این بار آغازید بی بود و نبود؟
از همان‌هایی که زیر آسمان دیگری...

از همان‌هایی که زیر آسمان دیگری
اتفاق افتند شاید هم به سان دیگری

آن طرف‌ها می‌توان بی داستانی زیستن؟
چیستی بی داشت بی شرح و بیان دیگری؟

داستان درد من تکرار در تکرار شد
شهرزاد من! بکن سر داستان دیگری

خبر تکراری

من همان عاشقت‌ام در به در تکراری
 زهر گردیده برایم شکر تکراری

«نیست خوب» و «نه» و «بس»، «بار دگر»، آه، بس است!
 دستِ کم یک گپک تازه تر تکراری

خسته‌ام خسته از این زنده‌گی، اما چه کنم؟
 بسته‌ام با نفسِ بی‌پدر تکراری

دیگر از دُوریِ تو هیچ هراسی نکنم
 شدم «آموخته» با این خطر تکراری

تو مرا تازه‌ترین تازه‌ترین خواهی ماند
 ای مرا دیده همیشه از نظر تکراری

من کی ام؟

من کی ام؟ له به زیر پا شده یی
برگ از شاخه ها رها شده یی

من غریبم، غریب تنهایی
مردی از نسل جابه جاشده یی

مردی از نسل عاشقان خدا
لیک از عصر خود جدا شده یی

عاشقی خاسته ز خواب قرون
با نگاری نو آشنا شده یی

مثل اصحاب کهفم و دارم
سگه قلب شهر و اشده یی

میوه‌های ممنوعه

چه سان دراز کنم، نازنین! به سوی تو دست؟
 تنت بهشتِ پُر از میوه‌های ممنوعه‌ست
 ببین! جوان شده‌ام باز در بهشت تنت
 اگر نه عشق کجا و رسیده عمر به شست

چه سیبِ گونه و گیلان لب، انار چه و...!
 چه گونه کس نشود از شراب و سوسه مست؟

به راستی که - به قول تو - نیستم آدم
 اگر نه دیده از این میوه‌ها نباید بست

گناه است که من باشم و بهشت تنت
 هزار روزه صدساله را اگر نشکست

بهشت و میوه و حواً اگر یکی باشند
 چه چاره‌ی بی‌ست؟ ترا بهر تو دهم از دست؟

تنت بهشتِ پُر از میوه‌های ممنوعه‌ست
 فقط به سایه آن می‌توان نشست و نشست

دیوانه‌گی

باز هم شاید برایم ریختی برنامه‌یی
از چه برپا است اگر نه در دلم هنگامه‌یی؟

اوستاد عشقم و دیگر چه می‌سازی مرا
بیش ازین؟ شاید که در دیوانه‌گی علامه‌یی

می‌شوم دیوانه‌یی دیوانه‌یی دیوانه‌یی
تا به روح من نباشد دیگر از تن جامه‌یی

گفته‌هایم از همین اکنون چرند اند و پرند
بعد از این شاید نیاید بر لبانم چامه‌یی

از من و تو شاعران سازند بعد از سال‌ها
لیلی و مجنونی و سلسالی و شهمامه‌یی

درد عاشقی

دَوَد خون تا به رگ هایم، مکن هرگز جگرخونی
پرستارت منم، مشکل نخواهد بود کمخونی

فشار خون من افزون شده است از دل تپیدن ها
پرستارم که استی نیست در وضعم دگرگونی

من و تو هر دو بیماریم و درد عشق هم داریم
خبر داریم، ببخشایم نمی پرسم اگر چونی؟

بخواهم از خدا تا درد مان را بیش تر سازد
که درد عاشقی را به ترین خوبی ست افزونی

چه با ما کرده است این عشق؟ شناسی و نشناسم
که لیلابی و من مجنون، که لیلابیم، تو مجنونی

برایت می دهم خون هرقدر خواهی، به جای خون
به قلب و رگ رگ کافی ست این عشق فلاتونی

عکسم

چه روزی دارم از عشقت؟ بین یک بار در عکسم
 چه سان مردی جوان بودم، چه سان امروز بر عکسم

همین اکنون خودم را گیر در آغوش گرم خود
 چه سودی دارم، باشد اگر در قاب زر عکسم؟

تمام جسم و جانم از تو است و جز خیالی نیست
 بگو: باشد! به نزد دیگری باشد اگر عکسم

میان صدهزاران نامزد، در کارزار عشق
 شوم پیروز، اگرچی نیست در دیوار و در عکسم

چو جایست است در شعرم، کنارم گیر عکسی هم
 که خواهد ماند مثل شعرم و چندین اثر عکسم

پروازِ بی‌پروالی

می‌توانی فقط تو حل‌سازی، پرسشی را که سخت جنجالی‌ست
در دلم جای تو همیشه پُر است، در کنارم ولی چرا خالی‌ست؟

قرن‌ها بعد نیز اگر بینی، سرخِ سرخ است قلبم از عشقت
هیچ کس روی آن نگشته، فقط جای پای تو روی این قالی‌ست

می‌روم شادِ شاد و سربه‌هوا راهِ عشق تو را و می‌دانم
عشق، رقصِ سماعِ بسملی و عشق، پروازِ بی‌پروالی‌ست

سال‌ها بود شعر می‌خواندم، «پاسخ تو سکوت بود و سکوت»
آخرین بار لب فروبستم، اولین بار گفتم: ام‌عالی‌ست

نقطه و نقطه، باز هم نقطه...، خانه‌خالی و خانه‌خالی‌ها...
شعرم از قیل و قال بگذشته، بیت بیتش دگر فقط حالی‌ست

صدها هزار آغوش

بگذار باز سر را، بر روی شانه‌هایم
تا از شمیم زلفت، دیگر شود هوایم

بگذار باز سر را، بر روی شانه‌هایم
از زیر بار غم‌ها، تا کاملاً برآیم

کوهی ست شانه‌هایم، هنگام غم برایت
کوهی ست شانه‌هایت، هنگام غم برآیم

می‌روید از دو دستم، صدها هزار آغوش
سویم اگر بیایی، سویت اگر بیایم

باهم بیا بیچیم، از پای تا سر آن‌سان
کس ناورد به جایت، کس ناورد به جایم

از لای بازوانم، هرگز مجو رهایی
از بند بازوانت، هرگز مکن رهایم

اولین منزل عشق

اولین منزل عشق است جنون، هلهله کن
ای دل رفته! عبور از دل این مرحله کن

عشق را پیشه اگر کرده‌ای ای دل! خود را
فارغ از زنده گی و هر چه دگر مشغله کن

سوی مقصود شتابان برو و باک مکن
هر چه می خواهی - از آداب برآی و - هله! کن

در پی کار خودت باش و بگو ناصح را:
هر چه نیروست تو را ژاژ بخا، «قلقله» کن

دل دیوانه! به او چون به سلامت بررسی؟
گر سر باختنی نیست، او را یله کن

هله ای دل! به جنون آی، بیا و خود را
از همین لحظه بترکان و هزاران «پله» کن

چیست، خود، عشق؟ کجا عقل دهد قدّ این جا
به جنون آی دلا و گذر از مسأله کن

کار دل

می خواهی ام و پاسخت اَمَست چرا «نه»؟
یک روز نگفتی رُک و یک راست: «چرا نه!»

گفتار تو آینه پندارت اگر است
در دل اگر نیست، به لب هاست چرا «نه»؟

آری، اگر سخت بود گفتنِ «آری»
یک بار بگو بی کم و بی کاست: «چرا نه!»

تصمیم گرفتم پس از این خواهش بسیار
باید بکنم هر چه دلم خواست، چرا نه

باید بکنم کار دلم را و جوابت
آن قدر مهم نیست چرا «ها»ست؟ چرا «نه»؟

ماجرای عشق

اگر که رابطه‌ی بین ماست می‌گویند؛
چه فرق دارد؟ بگذار! راست می‌گویند

دروغ و راست ندارند فرق بسیاری
که چیزکی ست و لی چیزهاست می‌گویند

سخن به پشت سر هر کسی چه خوب، چه بد
اگر درست، اگر نارواست، می‌گویند

نمی‌توان دهن مردم خدا را بست
که دایما دل شان هر چه خواست می‌گویند

بگیرم این که نگویند خلق، اشعارم
همیشه هر چه از این ماجراست می‌گویند

هیولای جدایی

اندکی هم مهربانی را سرم تحریم کن
خسته‌گی‌های خودت را آی و با من نیم کن

تا به کی شادی از آن من، ولی غم مال تو؟
زنده‌گی مشترک را خوب‌تر تنظیم کن

چیزهایی را که داری و ترا نایند کار
من نیاز بیش‌تر دارم به من تقدیم کن

لحظه‌هایی تا کُشی اوج‌رهایی را به بر
گاه‌گاهی خویش را یک‌سر به من تسلیم کن

پشت در خفته هیولای جدایی، باخبر!
در اتاق من بمان، از این هیولا بیم

کاش، ای کاش...

کاش، ای کاش که من پیرهنت می‌بودم
تا پُراز عطر بهاران تنت می‌بودم

زنده گی کاش که می‌بود همان افسانه
و من افسون‌گر پُر فُوت و فنت می‌بودم

بوسه نی، تا که مرا گاز بگیری پی‌هم
ساجقت می‌شدم و در دهنت می‌بودم

سینه‌بندت شدنم مشکل اگر بود، دمی
طوق آویخته روی یخنت می‌بودم

می‌شدم دل که چو قیدک تو به مویت بزنی
یا که خود موی شکن در شکنت می‌بودم

تا به هر آن چه که می‌خواست دلت زود رسی
من سراپا همه خواستنت می‌بودم

من تو را جان و روان و تو تنم می‌گشتی
یا که برعکس، تو جان، من بدنت می‌بودم

کاش در جان تو می‌شد هیجان می‌گشتم
تا که می‌گفتی ام: ای کاش زنت می‌بودم

چه چاره؟

بگو چه نام بگیرم؟ گل و ستاره... تو را؟
که استعاره نگیرند از آن اشاره تو را

نشسته نام خوشت بر زبان من دایم
چه گونه نام بگیرم به استعاره تو را؟

اگر به خانه زدم زنگ تا چه در کار است
به اشتباه گرفتم ولی شماره تو را

کنار من ننشستی، برای دل خوشی ام
کنار خویش نشاندم به هر نگاره تو را

هر آن چه بود به جز اختطاف، کردم من
به دست آورم ای خوب با چه چاره تو را؟

مرا شرمنده می سازی

سزاوارت نیم، لیلا! مرا شرمنده می سازی
میر قدر مرا بالا، مرا شرمنده می سازی

گناه عاشقت گشتن، گناه اندکی کی بود؟
که با بخشودنت حالا مرا شرمنده می سازی

کفایت می کند گفتمی مبارک زادروزم را
مکن بز می دگر برپا، مرا شرمنده می سازی

کجا شعر است این؟ یک چند حرف بی سر و تا هست
مگو: «عالی و بس زیبا!»، مرا شرمنده می سازی

ترا استاد می گویم که می خواهم از آن لبها
نوازد گوشِ جانم را: «مرا شرمنده می سازی»

سایه

می روم این سو و آن سو پا به پای سایه‌ام
من نمی‌دانم، تویی شاید به جای سایه‌ام

من نمی‌دانم، نمی‌دانم که را کی می‌برد؟
سایه‌یی شاید خودم باشم برای سایه‌ام

در هوای ابری تنهایی‌ام پیدا که نیست
می‌روم این سو و آن سو در هوای سایه‌ام

در خیالت می‌روم، هی می‌روم با سایه‌ام
تا شود پُر واقعن از تو خلای سایه‌ام

چشمه خورشید من! بگذار تا غرقت شوم
هم نمای من شود گم، هم نمای سایه‌ام

چه شد چایت؟

از سفرها باز گردیدم، چه شد چایت؟
خسته استم، تا بگیرم دم، چه شد چایت؟

چای من چشمانت و قندم سخن هایت
خسته ام، قندت چه شد؟ مریم! چه شد چایت؟

گفته بودی که می آری چای شیرینی
من به تلخ تلخ خورسندم، چه شد چایت؟

روبه رویم می نشینی با دو فنجان کی؟
می شود آیا چه وقتی دم؟ چه شد چایت؟

کاسه صبر مرا لبریز می سازی
جرعه یی اما ندادی هم، چه شد چایت؟

عصای پیری

مانند دردِ عشق اند؛ این دردهای پیری
جایی نگشته پیدا؛ هرگز دَوای پیری

پیرِ من است و بر من؛ شد پیروی ش لازم
حتّا جوانی ام را؛ کردم فدای پیری

ارچند خوب دانم؛ سوی عدم کشاند
رفتم چه عاشقانه؛ من پایه پای پیری

* * *

دارم دلِ جوانی؛ بی پرده می سرایم
از عشق و زنده گانی؛ دُور از هوای پیری

در رهگذار هستی؛ از پای می فتادم
عشقت اگر نمی شد؛ حالا عصای پیری

هر دو...

من فقط مال تو استم، تو فقط مال منی

همه آمال تو استم، همه آمال منی

نیست معلوم؛ کی این جاست مراد و که مرید؟

من به دنبال تو استم، تو به دنبال منی

هردومان بی هم از این بام به بالا نرسیم

من پر و بال تو استم تو پر و بال منی

یک طرف زنده گی ام استی و جنجال توام

یک طرف زنده گی ات استم و جنجال منی

هر دو از هم دگر خویش چه مالا مالیم!

پُر از آثار تو استم، پُر از احوال منی

هر دو از هم دگر خویش به اثبات رسیم

پس چرا این همه در کوشش ابطال منی؟

Вдвоем...

Я только твой и ты только моя,
Я твои устремления и ты мои.

Неизвестно, кто здесь учитель, кто ученик?
Я следую за тобою, или ты за мной.

Мы друг без друга не взлетим ввысь,
Ведь я твои крылья, а ты мои.

Ты часть моей жизни, я занят тобою,
Я часть твоей жизни, ты занята мною.

Мы пополняем друг-друга,
Я полон твоим вниманием, а ты моим.

Мы оба знаем, что принадлежим друг-другу,
Зачем же тогда пытаешься отвергнуть меня?

Трость старости

Как боль любви, эти боли старости,
Нигде не найдешь лекарства от старости.

Он мой учитель, я следую за ним,
Молодость пожертвовал я ради старости.

Я знаю, что она ведет в небытие
Все же влюбленно, шаг за шагом иду к старости.

Мое сердце молодое, пою я искренно,
О любви и о жизни, не чувствуя старости.

На пути бытия я бы давно упал,
Если не была твоя любовь, тростью старости.

Что стало с твоим чаем?

Вернулся я с путешествия, где твой чай?
Устал я, хочу отдохнуть, где твой чай?

Моим чаем являются твои глаза, а сахаром – слова
Устал я, где твой сахар? Марьям! Где твой чай?

Ты говорила, что принесешь сладкий чай,
Я рад, пусть будет горьким, где же твой чай?

Сядешь ли напротив меня с двумя стаканами
Когда же он заварится? Где же твой чай?

Ты переполняешь моего терпения чашу
Не отдала даже одной пиалы, где же твой чай?

Тень

Хожу везде шаг за шагом со своей тенью,
Не знаю, возможно, ты являешься этой тенью.

Я не знаю, не знаю, везде, кто кого ведет?
Возможно, сам являюсь этой тени тенью.

В пасмурной погоде не появляется она,
Пройдусь в такую погоду под тенью своей тени.

Думая о тебе хожу я везде со своей тенью,
Чтобы заполнилась тобою эта пустота.

Источник моего солнца! Позволь утопиться в тебе,
Чтобы пропало мое тело и моя тень.

Ты заставляешь меня стыдиться

Я недостоин тебя, Лейла! Заставляешь меня стыдиться,
Не возвышай меня так, ты заставляешь меня стыдиться.

Влюбиться в тебя не является маленьким грехом,
Прощая мои грехи, ты заставляешь меня стыдиться.

Достаточно того, что поздравила меня с днем рождения,
Не организовывай еще раз пир, заставляешь меня стыдиться

Это разве стихи? Только несколько несвязанных слов,
Не говори: «Отлично и красиво!», не заставляй меня стыдиться.

Называя тебя своим учителем, хочу услышать из твоих уст
Ласкающие мой слух слова: «Ты заставляешь меня стыдиться».

Какой выбор?

Скажи, как именовать тебя, розой или звездой?
Как бы не использовали его другие метафорой своей.

Твое прекрасное имя постоянно на языке моем,
Как же мне еще имя твое олицетворять?

Когда звоню я домой по необходимости своей,
Попадаю всегда ошибочно на телефонный номер твой.

Хотя ты не села рядом, чтобы осчастливить меня,
Твое изображение напоминает мне облик твой.

Все что надо, кроме похищения, сделал я,
Что еще сделать, красавица, чтобы добиться тебя?

Если бы, эх, если бы...

Если бы, эх, если бы я был твоей одеждой,
Наполнился бы весенним ароматом твоего тела.

Эх, если бы жизнь была бы той сказкой,
Был бы я твоим волшебником великолепным.

Вместо поцелуя, если бы ты укусила меня,
Согласен стать я твоим красным яблоком.

Если трудно стать мне твоим жилетом,
Хотел бы стать украшением шеи твоей.

Стал бы заколкой, чтобы заколоться в твоих локонах,
Или стал бы волосами для плетения косы твоей.

Достигнешь всего, чего ты захочешь,
Если был бы я всецело желанием твоим.

Я бы стал твоим духом и душой, а ты моим телом,
Или наоборот, был бы я твоим телом, а ты душой.

Если бы в твоей душе был бы трепет, я бы им стал,
Чтобы ты сказала: эх, если бы я был твоей женой.

Монстр разлуки

Будь ко мне немного добра,
Приди и сними свою усталость.

Почему радость предназначена мне, а печаль тебе?
Давай, организуем совместную жизнь, ведь она одна.

Ведь все, что у тебя есть, и не нужно тебе,
Я нуждаюсь в них, подари их скорее мне.

Моментами, освобождаясь от всего,
Всем своим телом покорись мне.

За дверьми спит монстр, слышала!
Страшись его, оставайся и доверься мне.

Любовная история

Говорят, что между нами имеются отношения,
Какая разница? Пускай! Правду они говорят.

Правда и ложь не имеют большой разницы,
Что бы, не было, они обо всем говорят.

За спиною каждого говорят о хорошем и плохом,
Что, правда, что ложь, обо всем говорят.

Невозможно закрывать рот каждому из людей,
Все что их сердце прикажет, обо всем говорят.

Я понял того, чтобы они не сказали, эй, Халик,
Мои стихи об этой стихии, обо всем говорят.

Дело сердца

Хочешь меня, но настоятельно говоришь «нет»?
Никогда не скажешь: «почему бы и нет!»

Если твои слова и есть желания твои,
Почему сердце хочет, а уста говорят «нет?»

Да, если трудно тебе сказать «да!»
Скажи хоть раз, напрямую: «почему бы и нет!»

Решил после всего этого, много раз просить,
И делать все, что сердце пожелает, почему бы и нет!

Я должен подчиниться велению сердца, ответ не важен,
Почему многие «да!» и почему «нет?»

Первый дом любви

Это первый дом любви, радуйся сумасшедший,
Ушедшее сердце, пройди через этот сердечный этап.

Сердце, если ты сделало любовь своим ремеслом,
Бросай все в этой жизни, занимайся другим.

Не бойся, скорее, беги к своей заветной цели,
Все, что желаешь, нарушив обычаи, получи.

Занимайся своим делом, скажи советникам:
«Не говори ерунду!», во весь голос им кричи.

Сумасшедшее сердце! Как добьешься ее?
Если не желаешь проиграть, то отпусти ее.

Спешит сердце, стань безумным, приди,
И с этого момента разрывай себя на куски.

Что такое любовь? Не дает ум своего ответа,
Стань сумасшедшим, сердце, и не жди от него совета.

Сотни тысяч объятий

Положи опять свою голову на мои плечи,
Чтобы от запаха твоих волос волновался я.

Положи опять свою голову на мои плечи,
Чтобы освободился полностью от груза горести я.

Мои плечи, как горы, когда тебе горестно,
Твои плечи как горы, когда мне грустно.

Исходят от моих рук сотни тысяч объятий,
Когда ты стремишься ко мне, а я к тебе.

Приди в мои объятия, сольемся, да так,
Чтобы никто не мог узнать, ни тебя и ни меня.

Никогда не покидай моих объятий,
Также из своих объятий меня не отпускай.

Полет без крыльев

Только ты можешь решать, Моя проблема серьезна,
В моем сердце только ты, однако, рядом тебя нет?

Загляни через века, мое сердце бьётся ради любви твоей,
Нет на ней чужих следов, только любви твоей след.

Шагаю с радостью, взлетаю с думою о любви твоей,
Знаю, влюбленного состояние, как без крыльев полет.

Многие года посвящаю тебе стихи, а в ответ молчание,
Когда замкнулись мои уста, «отлично!» сказала в ответ.

Точка, точка и еще точка, ...пустая клетка и еще пустая...
Рожденный в муках этот мой стих любовь мою переживет.

Мое фото

Во что превратила меня любовь, смотри на мое фото,
Каким был молодцом, и какое теперь состояние мое.

Возьми меня прямо сейчас в свои горячие объятия,
Нет пользы, что ты вложишь в рамку мое фото.

Мое тело в твоём распоряжении, не сомневайся,
Если даже находится у другой мое фото.

Среди тысяч твоих поклонников, одержу победу,
Хотя не развешивал я нигде свое фото.

Твое место в моих стихах, фотографируйся со мною,
Чтобы сохранились вечно мои стихи и твое фото.

Боль любви

Пока течет кровь моих в жилах, не беспокойся,
Останусь твоим лекарем, болезней не опасайся.

Повысилось давление от сильной пульсации сердца,
Пока ты рядом, без изменений мое состояние остается.

Мы оба болеем одной болезнью, болезнью любви,
Если не навещаю тебя я, меня извини.

Прошу Бога, пусть усилит нашу боль,
Нет сладостней в жизни сильной боли любви.

Что сделала для нас любовь? Не знаю, и ты не знаешь.
Я Меджнун, а ты Лейла, или ты Лейла, а я Меджнун.

Отдаю тебе всю свою кровь, сколько угодно,
Моим жилам достаточно твоей платонической любви.

Беспамятство

Опять строишь козни против меня,
Зачем они, когда в моем сердце ты одна?

Я сам мастер любви, меня не изменить!
Возможно, ты сама беспаятства раба.

Становлюсь безумным, безумным, безумным
Словно душа моя, как тело без одежды.

Высказывания мои бесцельно разлетаются,
Возможно, больше не сложат мои уста стихи.

Через многие лета, возможно, посчитают нас поэтами,
Лейли и Меджнуном, Салсалом и Шахмамой.²

² - Примечание: Салсал и Шахмама - название изваяний будд в образе мужчины и женщины, установленных в провинции Бамиан Афганистана в доисламские времена.

Запретные плоды

Как мне протянуть к тебе руку, красавица?
Твое тело полно райских запретных плодов.

Посмотри! Стал я молодым в райском теле твоём,
Хотя, куда до любви, мне уже шестьдесят годов.

Щеки, как яблоко, губы, как вишня, а ... пара гранат!
Как не стать пьяным от вина и твоих ласковых слов?

И вправду, по твоим словам, клянусь я не человек,
Закрываю глаза от запретных твоих плодов.

Грешно, когда ты здесь, а твоё райское тело
Не разобьёт тысячи сердец столетних старцев.

Если рай, его плоды и Ева одно и то,
Как же быть? Отдать тебя ради тебя?

Твое райское тело полно запретных плодов,
Только под тенью их сидеть бы мне, сидеть без слов.

Кто я?

Кто я? Растоптанный под ногами,
Сорвавшийся с ветки лист.

Скиталец я, одинокий,
Но душой своею я чист.

Я из поколения тех влюбленных в Бога,*
Потерявшихся в давние времена.

Влюбленный, вставший из вечного сна,
Ради красавицы покорившей меня.

Как потерянные во, времени люди Кахфе,
Стало не нужно сердце мое подобно их монете.¹

¹ - Это история приведена в «Коране» о первых христианах из Кахфа, которые из-за преследований скрылись в пещере Рукка и через 300 лет вернулись обратно, а в их городе правил христианин. В Кахфе жизнь стала совсем другой, а монеты, которые они имели при себе, стали непригодными и они ушли обратно в пещеру.

Повторная весть

Я тот же влюбленный скиталец скажу повторно,
Сахар стал для меня ядом, говорю повторно.

«Нет», «не хорошо», «в другой раз», «ах!» повторять хватит!
Скажи хоть одно словечко новое, повторно.

Я устал от этой жизни, устал, но что делать мне?
Я связан с дыханием этой красавицы.

Больше не боюсь разлуки с тобою,
Стала привычной для меня, эта опасность повторно.

Для меня ты останешься молодой навечно!
Для тебя я всегда тот же, скажешь мне повторно.

Другая поэма

Моя Шахерзада! Начни сказку новую,
В тысячу вторую ночь расскажи поэму другую.

В тысячу вторую ночь начни сказку,
О давно минувших днях поэму иную.

Нет, ошибся я, расскажи о будущем,
О времени, когда ты будешь моею, а не чужою.

Возможно, начнешь без слов «Была, не была»?
Про тех, у кого небо другое...

Про тех, которые под другим небом
Возможно, оказались способом другим.

Возможно, ли там проживать без сказок?
Без разъяснений, условий и объяснений?

Поэма моей боли все повторяется и повторяется,
Моя Шахерзада! Начни сказку новую без подсказок.

Доброе утро!

Ты появилась, как рассвет и сказала: «Доброе утро!»,
После ночного бдения сказала: «Доброе утро!».

Как приятно услышать от моей любимой,
Когда ее сладкие уста говорят: «Доброе утро!».

Клянусь своей любовью к тебе,
Сердце мое колыхнется, услышав: «Доброе утро!».

Даже темная ночь станет рассветом,
Когда уста твои скажут: «Доброе утро!».

Слова твои дают моей жизни новое утро,
Хотя говорила ты мне много раз: «Доброе утро!».

Ради тебя стал я страницами тетради стихов

Я потерявшийся человек, ты права,
Еще не нашел пути к твоему сердцу «Халик».

Потерял все человеческое, как сумасшедший,
Верую в любовь я, и не изменял ей ни в миг.

Если не понимаешь меня и мое сердце,
Содержание газелей моих изучи.

Ради тебя стал я страницами тетради стихов,
Не будь, как ветер, остановись и прочти!

Ты и всегда приятные восклицания, почему?
Я же, как всегда, те же глубокие вздохи.

Не нашел пути к твоему сердцу, потерялся я,
Благослови: пусть Бог даст мне терпения.

Поговори!

Не молчи, о розе, об утренней росе и о себе поговори!
Обо мне, об осени, о вечере, даже о трауре, поговори!

Сколько пожелаешь, о моей печали и радости своей,
Никого нет в этом доме, не стеснясь обо всем говори!

Посиди напротив меня, покажи свои прекрасные глаза,
Утоли мои печали, хоть немного, со мной поговори!

И если стесняешься говорить о себе, не молчи,
Поговори о розе, о тюльпане, о цветах, только не молчи.

Уединение и тишина, всем сердцем перед тобою я,
Все сделаю ради любви твоей, только со мной поговори!

Постоянно кидаешь камни безнадежности в мою сторону,
С потерявшим голову от твоей любви мною поговори!

Молчаливая и непослушная красавица, хватит молчать!
Приди в себя, я с тобою, только не молчи, со мной поговори!

Печаль

В эти дни и ночи печален я,
Жизнь сердце мое отняла.

В себя я ушел сильно,
Охватило меня одиночество.

Как нерассказанная немая поэма,
Печаль гнездилась в моем сердце.

Мое терпение извергается вулканом,
Слезы с моих глаз текут рекою.

Глазам моим, что мне сказать?
Не хочет она ко мне приезжать.

Первое место

Никто не знает о тайне нашей любви,
Что происходит между тобою и мною.

Спокойно говори со мною, без намеков,
Здесь никто не знает о языке нашей любви.

Людей вокруг заботит совсем другое, и они,
Не найдут пути к нашему миру с тобою.

Проведи время с радостью, не говори, что жизнь прошла,
Пока мы влюблены, это время наше, с тобою.

Любовь свела нас и сделала другими,
Таковыми, что мы не представляли с тобою.

На конкурсе среди влюбленных
Первое место заняли мы с тобою.

Вина влюбленности

На крыльях любви этим утром парю в вышине,
Есть ли кто, чтобы дорогу преградил мне?

Чтобы не случилось, все к лучшему, лечу вверх,
Что дорога, что колодец нет разницы мне.

Как «попавший в сеть сокол», трепытаю я,
Как и в прежние годы, в жаркие дни июня.

Опьянел я, опьянел я и стал невежлив,
Не требуй у заблудившего исправления.

Будь осторожен, будь острожен еще раз,
Возможно, совершу ошибки в тысячу раз.

В любви и влюбленности, не обвиняй меня,
Ты в этом деле соучастница моя.

Последний вопрос

Будешь ли справедлива ко мне, дорогая, или нет?
Выберешь среди других меня, или нет?

Преодолею я тысячи твоих испытаний,
Все еще не веришь мне, как прежде, или нет?

Испытал я «клубничный вкус» твоего языка,
Не знаю, станут ли уста твои сладкими, или нет?

Стихи - язык любви, ты, наверное, не знаешь,
Мои слова без перевода понимаешь, или нет?

В последний раз спрашиваю тебя: хочешь ли меня?
Не уходи от разговора, скажи правду, да или нет?

Одиночество

Одиночество, как проклятый див со всех сторон меня теснит,
Однако, с именем твоим бьется сердце в груди и кровь бурлит.

Ночная тьма, остается ночной тьмой, а молчанье молчаньем,
Своими руками ветер разгоняет их шалостью и шуршаньем.

У моих бессонных ночей нет ни луны, и ни звезды,
Только пламя свечи, напоминает блеск глаз моей любви.

На одной стороне я, а на другой проклятый див,
Предстоит борьба, имеется любви мотив.

Один буду биться с любимым дивом и бедой,
Пока не поставлю каждого на колени перед собой.

Слова любви

Отчего ты сильно обиделась? Скажи!
Если нет ничего личного, не молчи!

Любви содержание везде одинаково,
Что на русском, пушту или фарси.

Мое сердце пылает, словно пламя огня,
Слушаю тебя, огнепоклонница моя!

Сидишь напротив, и праздник женщин,
Поцеловать, или сама поцелуешь меня?

Хватит вчерашнего обещания в саду!
Благой вестью о свадьбе обрадуй меня!

Предупреждение

Нет больше терпенья, наверное, совершу преступление,
Возьму, и прямо на улице, организую твоё похищение.

Как див увезу тебя далеко, далеко, моя прекрасная пери!
Воздвигну высокую стену вокруг тебя из гор Кафа.

Построю вокруг этой крепости семь мощных преград,
И пристрою к каждой из них ещё по тысячи других.

Если тысячи Рустамов придут тебя освобождать,
Не страшусь никого, один буду с ними воевать.

И если настигнет необходимость в помощи,
Только со смертью соглашусь, чтобы тебя сохранять.

Ещё раз и в последний раз предупреждаю тебя,
Не считай напрасными эти слова, я обязательно украду тебя!

Не хорошо

Ты сказала, чтобы я не влюблялся, это нехорошо,
Опозорится на улице прилюдно, также нехорошо.

Не смотри на меня так долго перед окружающими,
Твой ошеломляющий взгляд для меня нехорошо.

Предметом насмешек становиться я боюсь, Халик!
Называть мое имя в своих стихах, нехорошо.

Эти слова правильны...., но они от всей души,
Отречься от них и сопротивляться, тоже нехорошо.

Было бы неплохо проявить немного терпимости,
Моему страдающему сердцу также нехорошо.

Мелодия, дающая наслаждение душе, пьянит,
Повторяющиеся слова твои, любимая! - «нехорошо».

Следуя твоим словам, в своей газели,
Рифмой сделал слова твои «нехорошо».

Твои глаза

Спокойные и опущенные вдаль смотрят твои глаза,
Два источника греховности они, твои глаза.

Когда они открываются, раскрываются цветы,
Вестники рассвета и веки утра, твои глаза.

Поверь, они утопили меня, утопили,
В круговороте своем, свидетели этого твои глаза.

Сделали меня пьяницей и сумасшедшим,
Погубили меня, твои красивые глаза.

Я сильно устал, посиди со мною,
Пусть дадут мне наслаждения твои глаза.



О переводчике

Миродил Шарифзаде родился в Ошской области Кыргызстана, закончил исторический факультет Московского гуманитарного университета, живет и работает в Узбекистане, занимается творческой деятельностью.

Любит узбекскую, русскую и персидскую поэзию.

Осуществил перевод стихов ряда персоязычных поэтов на русский и узбекский языки, которые были опубликованы в журнале «Звезда Востока».

Перевод с персидского-дари языка сборника стихов «Слова любви» известного афганского поэта Салеха Мухаммада Халика является его первым опытом перевода на русский язык полного сборника стихов.

(«От голубых горизонтов...»), «Суруди меллие ушшак» («Национальный гимн влюбленных»), «Дар Бамияне калбе мани» («В Бамиане мое сердце»), «Аханге каяни» («Каянская музыка», воспевание ущелья Каян и его поэтов), «Мурад аз Балх ту буди...» («Моей целью в Балхе была ты...»), «Нуктау, нукта, баз хам нукта» («Точка, точка и еще раз точка»), «Ахирин марзи бекарани» (Последняя граница бесконечности), «Сугнамае гуле сурх» (Печальная весть красной розы), «Хаяджани джан» (Волнение души) и «Сарнавишти дигар» (Другая судьба).

Исследования: «Джашнхае арияи» («Арийские праздники»), «Укаб дар фарханги милли ва джахани ва сурудаха» («Беркут в национальной и мировой культуре и посвящения ему»), «Фарьяде азади» («Голос свободы»), «Тарехи адабияти Балх» («История литературы Балха»), «Тарехи рузмананегарие Балх» («История журналистики Балха»), «Сахахае бастанги ва бинахае тарихие Балх» (Древние места и исторические здания Балха), «Ойина дар ойина» («Зеркало в зеркале»), «Таъсири «Шахнама» бар шеъри мукаваммати Афганистан» («Влияние «Шахнаме» на поэзию сопротивления в Афганистане).

В этой книге собраны стихи из различных книг автора, которые впервые переведены на русский язык.

В связи с тем, что я не являюсь профессиональным переводчиком, прошу прощения за возможные некоторые неточности в переводе.

Переводчик, М.Шарифзаде

Работал специалистом на заводе азотных удобрений г. Мазари-Шариф, ответственным по вопросам культуры северных провинций Афганистана, ответственным секретарем, главным редактором журналов «Ум-уль-Билад» («Мать городов»), «Каян» (династия царей в древних ариев) и газеты «Бидар» («Пробуждение»).

Является одним из учредителей и председателем Общества писателей провинции Балх, членом культурных обществ Хаким Насира Хусрави Балхи, Мавлана Джалалутдина Мухаммада Балхи и ряда других обществ.

Принимал участие в различных международных конференциях и симпозиумах, посвященных культуре, искусству, литературе и истории региона.

В этих целях посетил Иран, Таджикистан, Узбекистан, Туркменистан, Пакистан, Индию, Саудовскую Аравию, Объединенные Арабские Эмираты, Францию, Польшу, Турцию и США.

Халик - поэт, но кроме стихов пишет статьи о литературе, языке и истории, перевел с русского языка статьи о науке и новшествах.

В настоящее время работает начальником Управления информации и культуры провинции Балх ИРА.

В феврале 2014 года культурное объединение «Хашт бешишт» («Восемь райев») провело мероприятие, посвященное 40-летию творческой деятельности М.С. Халика.

В 2015 году на праздник «Навруз» ему было присвоено почетное звание «Исследователь Балха».

Автор следующих произведений:

Сборники стихов «Салам ба афтаб!» («Привет солнцу!»), «Кадже баланде сабз» («Высокий зеленый кипарис»), «Бар пайе рахе абрешим» («Под ногами шелкового пути»), «Як асман сетара» («Целое небо звезд»), «Аз авджхае аби ...»



Об авторе

Салех Мухаммад Халик - сын Суфи Мухаммада Иса родился 4 ноября 1955 года в квартале Исталифиха города Мазари-Шариф, административном центре провинции Балх Исламской Республики Афганистан.

После завершения учебы в школе обучался по специальности геология в нефтегазовом техникуме города Мазари-Шариф, затем учился на факультете литературы и языка персидского-дари Балхского университета, где получил степень бакалавра. Он продолжил свою учебу в магистратуре факультета персидской литературы университета «Паяме-Нур» Исламской Республики Иран и получил степень магистра литературы.

Кто я?	23
Запретные плоды	24
Беспамятство.....	25
Боль любви	26
Мое фото	27
Полет без крыльев	28
Сотни тысяч объятий.....	29
Первый дом любви	30
Дело сердца.....	31
Любовная история	32
Монстр разлуки.....	33
Если бы, эх, если бы.....	34
Какой выбор?	35
Ты заставляешь меня стыдиться.....	36
Тень	37
Что стало с твоим чаем?	38
Трость старости.....	39
Вдвоем... ..	40

Содержание

Об авторе	5
О переводчице	8
Твои глаза	9
Не хорошо	10
Предупреждение.....	11
Слова любви.....	12
Одиночество.....	13
Последний вопрос.....	14
Вина влюбленности	15
Первое место	16
Печаль.....	17
Поговори!.....	18
Ради тебя стал я страницами тетради стихов.....	19
Доброе утро!.....	20
Другая поэма	21
Повторная весть.....	22



Название книги: «Слова любви» (Сборник стихотворений)

Автор: Салех Мухаммад Халик

Перевод с персидского языка на русский язык осуществил: Миродил Шарифзаде

Издатель: Издательство «Шимал» («Север»)

Дизайн: Асеф Азар

Оформитель: Сайед Али Мусави Курушиян

Первое издание

Тираж: 1000 экземпляров

Дата издания: 2017 г.

г. Кабул, Афганистан

Слова любви

(Сборник стихотворений)

Салех Мухаммад Халик

**Перевод с персидского языка на
русский язык осуществил:**

Миродил Шарифзаде

Слова любви

Сборник стихотворений
Салех Мухаммад Халик
Перевод с персидского
языка на русский язык
осуществил:
Миродил Шарифзаде



شماره پیهام: ۱۰

طرح پشتی: آصف آذر